

کاتیا

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً به من معرفی شده بود، در کافه سر میز ما می‌آمد. اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشستیم، او می‌آمد اجازه می‌خواست، کنار میز ما می‌نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما می‌پرسید. چون می‌خواست معنی زبان فارسی را یاد بگیرد. از آنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود.

ظاهراً مردی بود چهارشانه با قیافه جدی، سر بزرگ و چشمهای آبی تیره، مثل اینکه رنگ رود دانوب در چشم هایش منعکس شده بود. صورت پر خون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمده او روئیده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکاری قوت و سلامتی تراوش میکرد. اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشمهایش دیده میشد متناقض بنظر می‌آمد. تقریباً در حدود چهل سال یا بیشتر از سنش میگذشت. ولی رویهم رفته جوانتر نمود می‌کرد. همیشه جدی و آرام بود مثل اینکه زندگی آرام و بی دغدغه ای را طی کرده و جای زخمی گوشه چشم راست او دیده می‌شد که من گمان می‌کردم بواسطه شغل مهندسی و راه سازی در اثر انفجار سنگ یا کوه گوشه چشم او زخم برداشته است.

او علاقه مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر میکرد و به قول خودش یک حالت یا شخصیت دوگانه در او وجود داشت، که روزها مبدل به مهندسی میشد و سر و کارش با فرمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله بازی شطرنج وقت خود را میگذرانید.

یک شب من تنها سر میز نشستیم، دیدم مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست، از قضا در این شب تنها ماندم و از رفقا کسی به سراغمان نیامد، مدتی به موسیقی گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود. ناگهان ارکستر «استنکا رازین» یک آواز روسی معروف را شروع کرد. در اینوقت من یک حالت درد آمیخته با کیف در چشمها و صورت او دیدم. مثل اینکه او هم به این نکته بر خورد و یا احتیاج به درد دل پیدا کرد. به حالت بی اعتنا گفت: «میدانید، من یک یادگار فراموش نشدنی با این موزیک دارم. یادگاری که مربوط به یک زن و یک حالت مخصوص افسوسهای جوانی من میشود!»

«ولی این ساز روسی است.»

«بله میدانم، من یک دوره زندگی اسارت در روسیه به سر برده ام.»

«شاید در موقع جنگ بین المللی 1914 اسیر شده اید.»

«بله از همان ابتدای جنگ، من در فرونت صربستان بودم، بعد در جنگ با روسها اسیر شدم. میدانید زندگی اسارت چندان گوارا نیست.»

«واضح است، آنهم اسارت در سیبری! آیا شما کتاب یاد بود خانه مردگان تألیف دوستویوفسکی را خوانده اید؟»

«بله خوانده ام، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود. چونکه ما به عنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه ای آزادی داشتیم، در صورتیکه او با موژیکها در زندان بوده. ولی میان ما پروفیسورها، نقاشها، شیمی دانها، سنگتراشها، پیرایشگرها، جراح ها، موسیقی دانها، شعرا و نویسندگان بودند. پای چشم مرا که در جنگ گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند.»

«در اینصورت به شما خیلی سخت نمیگذشته.»

«مقصودتان از سختی چیست؟ واضح است، در ابتدا ملاحظه ما را میکردند. راستش را میخواهید، در اوایل ما تا اندازه ای از وضع خودمان راضی بودیم. اگر چه تمام روز را محبوس بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تأثر درست کرده بودیم. آلونکهای برای خودمان ساخته بودیم. به علاوه به هرافسری از قرار 25 روبل در ماه پول جیبی میدادند و در آنوقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود. به اندازه کافی خوراک داشتیم، اگر چه اغلب پول جیبی ما را نمیرداختند. وبعد هم میدادند ما اجازه نداشتیم خارج بشویم. تصور بکنید ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم. من خسته و کسل شده بودم و تمام روز را به خواندن کتاب میگذراندم، چندی که گذشت، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترک به ما ملحق شدند، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم، در این اوان با یک جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف اهل اورشلیم بود. شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم. به طوریکه به زبان ترکی کنفرانس میدادم. چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند، به ما اجازه دادند که درس بدهیم. در اینصورت درسها و کنفرانسها دایر شد. نمایش تأثر میدادیم و زنهای روسی از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان میفرستادند. اغلب یک چیز عالی از آب در میآمد، بطوریکه از خارج به تماشای نمایشهای ما میآمدند.

«پس برای خودتان یک جور زندگی مخصوصی داشته اید؟»

«شما گمان میکنید! من فقط قسمت خویش را شرح دادم. شما فراموش میکنید که ما در یک اردو حبس بودیم که روی تپه واقع شده بود و به مسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک فاصله داشت. اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیرهایی به طول شش متر به زمین کوبیده شده بود و فاصله به فاصله باروهای بود که پاسبانان تفنگ به دست کشیک میدادند. ولی من از آلونک خودم بیرون نمیآمدم و همه وقتم صرف خواندن کتاب میشد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه می کردم. تنها چیزی که به من دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر، همه جوان و خوشبخت یا پیر و بدبخت با سرنوشت من شریک بودند.»

«اما شما فراموش میکنید که از خطر جنگ، ترانشه، صدای شلیک، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بود محفوظ بودید؟»

«گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم - لباسها به تمان چین خورده بود و چرک شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا 40 یا 50 درجه زیر صفر بود و تابستان در 30 درجه حرارت ما مثل حیوانات چهارپا در آغل حبس بودیم. به علاوه حریق، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد، همه اینها بدتر از جنگ بود. گاهی از میان ما

یکی دیوانه میشد، یک شب من با رفقا ورق بازی میکردم، یکی از رفقا تبر به دوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستیم و اگر تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود. یکنفر از اهالی مجار دیوانه شده بود. ادای سگ را در میآورد، دایم پارس میکرد و اسباب سرگرمی ما شده بود، بزرگترین چیزی که بمن تسلیت می داد وجود رفیق عربم عارف بود، او همیشه زنده دل و به همه چیز بی علاقه بود، حضورش تولید شادی میکرد. گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در یک روزنامه وین با عنوان: «کاتیا» چاپ کردم خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم.

«به چه مناسبت کاتیا؟»

«- درست است، میخواهم راجع باو صحبت بکنم، از موضوع پرت شدم. او برای من اولین زن و آخرین زن بود و یک تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت. می دانید همیشه زن باید به طرف من بیاید و هرگز من به طرف زن نمی روم. چون اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان بازی و یا یک علت دیگری که خارج از من بوده است. احساس یک چیز ساختگی و مصنوعی را میکنم. اما در صورتیکه اولین بار زن به طرف من بیاید، او را میپرستم. حکایتی را که میروم نقل بکنم یکی از این پیش آمدهاست. این تنها یاد بود عاشقانه ای است که هرگز فراموش نخواهم کرد. گرچه 18 و یا 20 سال از آن میگذرد، اما همیشه جلو چشمم مجسم است. همانوقتیکه ما نزدیک کراسنویارسک اسیر بودیم، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که یک جور حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را به هم مربوط میکرد، هر دو مان در یک آلونک منزل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض به من زبان عربی یاد میداد. یادم است ما یک شب چراغ نداشتیم، توی دوات روغن ریختیم و با تریشنه پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار میکردیم. در همین موقع من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین، از سوئد و نروژ و دانمارک کتاب وارد میکردیم. عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لابلالی بود. بهر حال در 1917 اسرای عرب را احظار کردند. برای اینکه از ترکها جدا بشوند. رفیق عربم را از من جدا کردند. به او پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند. ترکها مرا سرزنش میکردند و میگفتند: «بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه برضد ما جنگ بکند!» ولی عارف از آنجائیکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد. گاهی هم به سراغ ما میآمد. یک روز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم، یک مرتبه در باز شد و دیدم یک دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد. من سر جای خود خشک شده بودم و مات به سر تا پای دختر نگاه می کردم و او بنظرم یک فرشته یا یک موجود خیالی آمد. سه چهار سال میگذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تا روی سینه ام خزیده بود و لباسی که به تنم چسبیده بود، در میان کتاب و کاغذ پاره ها بسر میبردم. وجود یک دختر تر و تمیز در مزبله من باور نکردنی بود. آن دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع به حرف زدن کرد ولی من به طوری ذوق زده شده بودم که نمیتوانستم جوابش را بدهم. پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف وارد شد و خندید من فهمیدم برای متعجب کردن من اینکار را کرده بود و مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقه خودش را به من نشان بدهد. این

کار را از روی بدجنسی نکرده بود که دل مرا بسوزاند، فقط برای تفریح و شوخی کرده بود. چون من کاملاً از روحیه او اطلاع داشتم، عارف به من گفت: «بیا برویم شهر، من برایت اجازه میگیرم.» بعد از چند سال اولین بار بود که من به شهر میرفتم. بالاخره با عارف و کاتیا که اجازه مرا گرفت، به طرف شهر روانه شدیم، در جاده ها برفها کم کم آب میشد و بهار شروع شده بود، نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم! از کنار رودخانه یخی سئی رد میشدیم، من از شادی در پوست خودم نمیگنجیدم و به کلی محو جمال آن دختر شده بودم، تمام راه را دختر از هر در با من صحبت میکرد، من مثل مرده ای پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دنیای درخشانی متولد شده، جرأت حرف زدن با او را نداشتم نمیتوانستم جوابش را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطای بردند که در آن چراغ برق، میز با رومیزی سفید، صندلی و تختخواب بود. من مثل دهاتیها بدر و دیوار نگاه میکردم و از خود میپرسیدم: «آنچه می بینم به بیداری است یا به خواب؟» من و عارف کنار میز نشستیم دختر برایمان چائی آورد، بعد با من شروع به حرف زدن کرد، از آن دخترهای مجلس گرم کن و کاربر و حرف بود. بعد فهمیدم که دختر نیست، شوهر او در جنگ کشته شده بود و یک بچه کوچک هم داشت. در خانه آنها یک مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنائی داشت، با هم زندگی میکردند. گویا اطاق را از او کرایه کرده بود. شب را در آنجا گذرانیدیم، یک شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم بکنم، من برای آن زن جوان عشق نداشتم، اصلاً جرأت نمیکردم این فکر را بخودم راه بدهم، او را می پرستیدم. او برای من از گوشت و استخوان نبود، یک فرشته بود، فرشته نجات که زندگی تاریک و بی معنی مرا یک لحظه روشن کرده بود. من نمیتوانستم با او حرف بزنم یا دستش را ببوسم.

«صبح برگشتم ولی با چه حالی! همینقدر میدانم که زندگی در زندان برایم تحمل ناپذیر شده بود. نه میتوانستم بخوابم و نه بنویسم و نه کار کنم. از دو کنفرانس هفتگی خودم به عذر ناخوشی کناره گیری کردم. بعد از این پیش آمد همه چیز به نظرم یک معنی مبهم و مجهول بخودش گرفته بود، مثل اینکه همه این وقایع را در خواب دیده بودم. دو سه هفته گذشت، یک کاغذ از کاتیا برایم آمد.»

«بچه وسیله مبادله کاغذ میکردند؟»

«زیر یکی از تیرها را که دور از چشم انداز پاسبان بود، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودند بطوری که برداشته و گذاشته میشد. هر روز به نوبت یکی از ما به طور قاچاق میرفت و برای دیگران چیزهایی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد، کاغذها را هم او میرسانید. باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد. گویا عارف برایش گفته بود ما هفته ای دو روز حق شنا داشتیم. البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود میتوانست اجازه ورود به منطقه ممنوع را به دست بیاورد. اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه به نظرش رسیده بود. باری روز دوشنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه میبردند من با ترس و لرز به محلی که قرار گذاشته بود رفتم. همین که قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم. با هم رفتیم کنار بیشه نشستیم، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود. او باز شروع به صحبت کرد، من فقط دست او را در دست گرفتم و بوسیدم، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت، او خودش را تسلیم کرد، در صورتیکه من هیچوقت تصورش را بخودم راه نداده بودم، چون او برای من یک موجود مقدس دست نزدنی بود!

«از آن روز به بعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد. سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روزهای شنا من دزدکی از او ملاقات میکردم، تا اینکه یک هفته از او بی خبر ماندم. بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که به شنا می رویم او میآید و لباس مبدل برایم می آورد. من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهش کردم که به جای من امضاء بکنند. از موقع سرشماری که چهار به چهار در محوطه حیاط می ایستادیم و یک نفر ماها را میشمرد ترسی نداشتیم. چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده ای جابجا میشدند، بطوری که سرشماری دقیق هیچوقت صورت نمیگرفت. بهر حال روز موعود، کنار رودخانه به او برخوردم دیدم برایم یکدست لباس بلند چرکس و یک کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را به سر گذاشتم و راه افتادیم.

از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود. در بین راه اگر کسی به ما برمی خورد، کاتیا با من روسی حرف میزد. ولی من هیچ جوابش را نمیدادم فقط گاهی می گفتم: «اسپاسیبو». بالاخره رفتیم به خانه اش. تا صبح در اطاق او بودم. فردایش با خانواده مهندس روسی و زن و بچه اش به قصد گردش در کوه ها حرکت کردیم، سه روز گردش ما طول کشید در کوه «سه ستون» که قله آن بشکل سه شقه در آمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آنجا چادر زدیم و آتش کردیم. در این محل مثل یک دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم. خوراک های خوب می خوردیم و مشروب خوب می نوشیدیم و از لای شاخه درختها ستاره ها را تماشا میکردیم. نسیم ملایم و جان بخشی میوزید، کاتیا شروع بخواندن کرد، آواز: «کشتیبانان ولگا» و «استنکارازین» را با صدای افسونگری می خواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد. صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدا میکرد من به جای خودم مانده بودم، اولین بار بود که این آواز آسمانی را می شنیدم. از شدت کیف و لذت به خود میلرزیدم و حس میکردم که بدون کاتیا نمی توانستم زندگی بکنم.

این شب تأثیری در زندگی من گذاشت، تلخی گوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود. بالاخره برگشتم هرگز فراموشم نمیشود، صبح که بیدار شدم، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی میریخت در باز شد و عارف وارد شد. من سر جایم خشکم زد، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا کرد و نگاهی به من انداخت، بعد در را بست و رفت. من از کاتیا پرسیدم: «مگر چه شده؟» او گفت: «بچه است، ولش کن، او با همه دخترها راه دارد، من از اینجور جوانها خوشم نمیآید. به درک! او کسی است که سرراهش گلها را می چیند، بو میکند و دور میاندازد!»

«رفیقم رفت و دیگر از آن به بعد هر چه جويا شدم اثرش را نیافتم.»

پایان